

ایران شاه

محمد اسماعیل بجری علیان

حداد

نشر صاد

ایران‌شاه

نویسنده: محمداسماعیل حاجی علیان
ویراستار: علی آخوندی

طراح جلد: حسن کریم زاده
صفحه‌آرایی: علیرضا زمانی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۵۹۱-۳

قیمت چاپ: سوم - ۱۴۰۳

شماره نسخه: ۲۰۰

تمام حقوق چاپ و نشر محفوظ
و متعلق به نشر صاد است

نشانی: تهران - تقاطع خیابان جمهوری و خیابان ولیعبدالله
(ضلع جنوب شرقی) - ساختمان انتشارات میکس
طبقه چهارم - کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲

سرشناسه: حاجی علیان، محمداسماعیل، ۱۳۵۹-

عنوان و نام پدیدآور: ایران‌شاه

نویسنده: محمداسماعیل حاجی علیان؛

تهران: صاد، ۱۴۰۱؛ ویراستار: علی آخوندی. مشخصات نشر

مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۵۹۱-۳-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR۳۴۱

رده‌بندی دیویی: ۸۶۲/۳۰۳

شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۹۴۷۳۴

فهرست

۹.....	به جای پیشگفتار مترجم.....
۱۹.....	فصل ویار.....
۴۱.....	فصل تووِستون.....
۵۵.....	فصل پییز.....
۷۳.....	فصل زمستون.....
۸۳.....	پی تک.....

به جای پیشگفتار مترجم

مدیر محترم انتشارات

سلام علیکم

غرض از تصدیع اوقات، این است که عذاب وجدان در این یکسال، زندگی را به کامم تلخ کرده است. دوباره زخم را برای عمل جراحی به تهران برده‌ام و خودم هم هر از گاهی بدون میل سانه‌ام می‌گیرد. انگار باد باشد، همان طور راه باز می‌کند تا نوک انگشتانم و تا برود بیرون، یک هفته‌ای را با درد دست می‌گذرانم. زخم می‌گوید: «آه! همیشه نتیجه آوردن مال دزدی توی خونه است.» ولی من دزدی نکرده‌ام. فقط می‌خواستم زحمت‌های یکی از همشهری‌هایم را که خاک تاریخ داشت از بین می‌بردش، دوباره زنده کنم.

چقدر من ناشیانه رفتار کردم. ببخشید! نباید این‌ها را می‌نوشتم. شاید نباید بقیه آن چیزهایی را که می‌خواهم بنویسم، هم بنویسم. هفته پیش سردبیر بخش تاریخی انتشارات شما به موبایلم زنگ زد و گفت: می‌خواهید کتاب را دوباره چاپ کنید و برای مقدمه‌اش اگر مطلبی به

نظرم می‌رسد، بنویسم و برایش بفرستم. راستش را بخواهید، این روزها توی اداره کار بیشتری به من می‌دهند و وقتم را زیاد می‌گیرند؛ بیخودی، فقط به خاطر اینکه حسودی‌شان شده کتابی به اسم من چاپ شده و آنان با آن همه *إِهْنْ وُتْلُپْ* یک نامه اداری هم بلد نیستند بنویسند و همش به من می‌گویند: «آقای نویسنده تا دو دقیقه دیگه می‌خوام، واسه اداره فلان، موضوع فلان. آهان یادت نره که حتماً به مناسبت روز هم اشار کنی» اینکه نشد زندگی! فامیل هم وقتی جایی دور هم جمع می‌شوند، به اعنه می‌گویند: «نگفته بودی؟! الان تو بازار مَطْنَه نوشتن یه رمان چقدی؟» خسته شده‌ام و می‌خواهم همه چیز را راست و حسینی بنویسم تا از شر آن حرف و حدیث‌ها خلاص شوم. هرچند، باز هم فکر نکنم ولم کنند و باز بر این غلب اگر دوست داشتید، به متن کتاب اضافه کنید، هی اولدورم بودورم می‌کنند و حرف مفت هم که مالیات ندارد.

قضیه از این قرار بود. یک سالی بود که از دو اجم می‌گذشت و تازه توی اداره اوقاف آستان سمنان، قراردادی امضاء شده بودم. مرا برای مأموریت به آستان قدس رضوی فرستادند تا وضعیت موقوفه‌های آن آستان مقدس را در روستای لاسجرد سمنان بررسی کنم. آستان قدس در نامه‌ای به اداره اوقاف آستان اعلام کرده بود، تمامی زمین‌های زراعی این روستا که نامش در گذشته لاسگرد بوده، وقف آستان حضرت علی بن موسی الرضا است و مدتی است عواید آن به حساب آنان واریز نشده است.

مردم لاسجرد می‌گفتند زمین‌ها را یا از اجدادشان ارث برده‌اند یا خودشان در معاملات خریده‌اند و اکثرشان هم سند منگوله‌دار یا بنچاق‌های مورد تأیید اداره ثبت آستان را دارند و اطلاعی از موقوفه

بودن زمین‌ها ندارند و می‌پرسیدند اصلاً چه کسی زمین‌های ما را وقف کرده و به چه اختیاری؟ وقتی به مشهد رفتم، به متصدی وقف‌نامه‌های موزه آستان قدس این مطالب را گفتم. خندید و مرا برد به مرکز اسناد موزه و سند‌های وقفی آن مناطق را که با کروکی مشخص شده بود، نشانم داد. واقف، امین‌الوقف، مجری وقف و محرر موقوفه همه‌اش مشخص بود با مهر اسمشان در زیر وقف‌نامه.

ماجرای برمی‌گشت به نذر شفای پسر خان احمد لاسگردی و معجزه امام رضا. زمین و آب میرایی، شش‌دانگ و یک ششم از محصول، جزء موارد وقف بود که باید در همانجا یا در سمنان فروخته می‌شد و آخر سال برای آستان قدس فرستاده می‌شد. ازش اجازه گرفتم کپی از اسناد بردارم. قبول نکرد. فقط رضایت داد تا از آن‌ها عکس بگیرم. دوربین عکاسی‌ای را که موقع به‌دندان بستن سرم خریده بودم، با خودم آورده بودم تا اگر بتوانم از توی حرم برای زن و بچه‌ام عکس بگیرم. دوربین را بیرون آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن. اسناد، یکی دوباری سرم را بلند کردم و متصدی را نگاه کردم، یک چیز را از توی جیبش درمی‌آورد و می‌انداخت توی حفره دهانش و بعدش اصلاً نمی‌جواب می‌داد. خیلی آدم جالبی بود، ولی اسمش یادم نمانده. به هم برای شما بنویسم.

کار عکاسی از آن اسناد که تمام شد، متصدی خندید و دستش را آرام زد به گرده‌ام و گفت: «موخواهی چن تا از وقفی‌های قدیمو که تصرف رفته بوده و برگردوندن، نشونت بدم خاطر جَم شی همه چی برمی‌گرده به روز اولش؟ توام خیالت راحت بره نقد نقد؟» گفتم: «بدم نمیاد! هم فاله هم تماشا.» رفت و از توی قفسه‌ای آهنی یک وقف‌نامه قدیمی را درآورد. جلد خیلی بامزه‌ای داشت. جلدش را باز کرد. یک کتاب جلد

چرمی قدیمی هم روی وقف‌نامه بود. کتاب را درآورد و گذاشت روی میز و وقف‌نامه را باز کرد.

وقف‌نامه به یک مجموعه موقوفه از زمان سامانیان مربوط بود و واقف هم امیراسماعیل سامانی بود. نمی‌خواهم سرتان را درد بیاورم و می‌دانم سرتان خیلی شلوغ است و اگر همه نویسنده‌ها بخواهند نامه‌های به این طول و تفسیری برایتان بنویسند، دیگر وقت کار دیگری برای شما نمی‌ماند، ولی اگر اجازه بدهید ما چرا را همان طور که اتفاق افتاد برایتان بنویسم تا دلم راضی شود. باز هم ببخشید!

وقف‌نامه به خط دیبیری، به گفته متصدی موزه، نوشته شده بود و خیلی راحت به دست خواندن نبود. گفتم: «مثل دست خط خودمه؛ هیچکی نمی‌تونه از این سبک دریاره! موضوعش چیه؟ ماجرا چی بوده؟» گفت: «امیراسماعیل سامانی، ملکه اینک موقعی که به رحمت خدا مرفته، یه چند تا از محله‌ها و روستاهاش رو بر بخارا رو که توش زندگی می‌کرده، وقف، موکنه بچه‌های خودش و ناده‌هاش ناظر و مجری موقوفه‌اند و بایست آبادشون کنند و خلاصه از این حرفا بعد به رحمت خدا رفته و سامانی‌ها بساطشون جمع رفته، غزنویا سر کار آمدن، زمینارو از دست مردم درشون میان. یکی از نواده‌های امیراسماعیل، اسمش از خاطر مرفته، دعوی موقوفه موکنه و خلاصه اسناد و مدارک رو برن می‌کشن. مثل اینکه اون موقع یه اداره واسه وقف توی دربارشون داشتن مثل اداره شما. بالاخره این بنده خدا کار دیوانی کرده بوده، اونقده عریضه می‌نویسه و با هزار دبدبه و گبگبه موقوفات رو برمی‌گردونه و خودش مده دست رعیت، به قول خودشون و امین موقوفه جد جد جدش میره و وقف‌نامه دُرُست ادا شه.»

گفتم: «حُب اینا اینجا چکار می‌کنه؟ نکنه اینم وقف امام رضاست؟!»

خندید و باز دستی به گردهام زد و گفت: «نه خدای نکرده اینجا موزه‌اس!»

خیلی از اسناد که اینجا، مردم هدیه کردن به آقا، مثل همین وقف‌نامه و کتاب روش، یکی از بندهای وقف‌نامه‌اس. وقتی شوروی کمونیستی مِره و همه چیزای مذهبی رو می‌سوزوندند، یه دختر از یک پای پیاده و از دل کوه‌ها و توی برف و بوران خودشو می‌رسونه میشد و اینا رو میده. توی سخن آقا علی بن موسی الرضا، چون میده. عمر و جوانی اش رو مذاره پای این وقف‌نامه، نسوزه و بمونه تا امروز.»

خیلی متأثر شده بودم. گفتم: «خُب بعدش چی میشه؟» خندید و گفت: «تا حرف دختر، یاد وسط، دل همه مِره و موخوان بدوند بعدش چی مِره!» بهش اخم کردم. گفتم: «نه اونو که گفتی چی شد، ماجرای وقف‌نامه به کجا رسید؟» شروع کرد به تا کردن وقف‌نامه و گفت: «مرد حساب! تو از یه دولت کمونیستی و خوای وقف‌نامه رو اجرا کنه؟! حالام کسی نمونده بخواد اجراش کنه، یعنی منوع موقوفه و امین الوقف و بقیه ماجراش کارکردشون از بین رفته» گفتم: «خُب کتاب چی؟» کتاب را از روی میز برداشت و به طرف من گرفت. گفت: «کتاب باری مرمت رفته از بین نره» جلد کتاب را آرام ورق زدم. توی صفحه دوم نوشته شده بود: آیین رزم و رعیت‌داری، نوشته مُلا اسماعیل بن علی سنگسری، اندر احوالات امیر اسماعیل سامانی رضی الله عنه.

ذوق زده شدم و رو به متصدی کردم و گفتم: «ایمنم سنگسری‌ام!» خندید و باز دستی به گردهام زد و گفت: «خُب پس با امیر اسماعیل هم فامیل رفتی!» گفتم: «نه، اونو نمی‌گم، این نویسنده‌اش، مُلا اسماعیل رو می‌گم... ببین!» کتاب را از دستم گرفت و داشت می‌برد تا سر جایش بگذارد، گفتم: «اگه می‌شه می‌خوام بخونمش!» خندید و گفت: «خیلی

دلت خوشه! اینجا موزه‌اس، کتابخونه آستان قدس رو موخوای، بایست بری از در ورودی سمت چپ تا ته راهرو اول.» گفتم: «مگه اونجا دارنش؟» گفت: «نه این نسخه خطی اصله و تاش توی دنیا نبوده و نیس... واسه همینم جزء اموال باارزش موزه است.» نمی دانستم چطوری به دست و پایش بیفتم تا کتاب را بدهد که بخوانمش.

نمی دانم برای چه حس ناسیونالیستی ام تحریک شده بود. خیلی التماس کردم. گفت: «به خاطر اینکه به آقام موسی الرضا قسمم دادی، فقط می دارم ازش عکس بندازی.» گفتم: «آخه خیلی صفحه داره!» خندید و باز به من برگشت: «مرد حساب، اینکه بخونی اش بیشتر وقت می گیری که طاووس خواهه، چی چی؟... جور هندوستان کِشه»

می ترسیدم یک چیتی * ویم، زیر حرفش بزند. باز هم از محضران عذرخواهم این گونه اطالیه کنم؟ م. فلذا چون به اهم امور دسترسی پیدا کرده اید، از شما خواستارم اتمام کلام را بنویسم. ببخشید یک لحظه فکر کردم پشت میز اداره نشست ام و دارم برای همکاران نامه اداری می نویسم، بالآخره تأثیر می گذارد و کار من نمیشود کرد.

برای اینکه کتاب خراب نشود، خودش کتاب را گرفته بود توی دستش و صفحات را ورق می زد و من هم از هر دو نسخه کتاب یک عکس می گرفتم. کتفم از همان جایی که متصدی می زد و می خندید تارگ گردنم درد گرفته بود، ولی می ترسیدم بخواهم خستگی در کنم و او هم بگوید: «تمام رفت.» این شد که تا از همه صفحات کتاب عکس گرفتم، دو سه ساعتی شده بود. دوربینم برای اینکه خوب فوکوس کند، هی بازی درمی آورد، وگرنه تعداد صفحات کتاب خیلی هم زیاد نبود بخواهد این قدر وقت بگیرد. کارم که تمام شد، متصدی برگشت و اخمی

با معناهایی زیاد که یکی اش مثلاً این بود دستم درد گرفت، تو دیگه چقدر پررویی؟ و حالا خیلی چیزهای دیگر به نگاهش اضافه کرد؛ مجبور شدم برای اینکه از دلش دریاورم، سه چهارتا ماچ آبدارش کنم. گفت: «این موضوع جایی درز نره مونو بیکار کنی؟!» دستش را توی دستم فشردم و گفتم: «خیالت تخت، خوندمش همشو پاک می کنم.»

دوربین را گذاشتم توی کیف که گفت: «هی یَرَه! برگه استشهادیه وقف! لا بهجرد رونی خوی ببری اداره تون؟!» کیف دوربین را انداختم روی شهام، با همان دستم به پیشانی ام ضربه آرامی زدم و گفتم: «آخ آخ ای دل غافل داشت یادم می رفت! دستت درد نکنه» برگه را ازش گرفتم، دوباره باهاش دست دادم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم. چند تای دیگر بوسیدمش. گفتم: «خدا برات خوب بخواد! امام رضارت، شاه! آیشالا به آرزوهات برسی!» وقتی از موزه بیرون آمدم، من خواستم بروم زیارت، دلم قیلی ویلی می رفت تا زودتر کتاب را بخوانم. گنبد را نگاه کردم و تعظیمی کردم و گفتم: «یا امام رضا، ببخشید تا مغازه ها نیستن، برم اینارو پرینت بگیرم، بعدش حتماً می رسم خدمتتون.» به خدا اگر کتاب لحظه هایی که بر من گذشته، مهم نبود، هیچ وقت مزاحم شما نمی شدم. از ما خواهش می کنم بقیه ماجرا را هم بشنوید. آخر... آخر به شما هم ربط پیدا می کند که الان دارید نامه من را می خوانید. دستتان درد نکند.

آره، این شد وقتی پرینت ها را گرفتم، یک راست رفتم زائرسرای اداره اوقاف مشهد و شروع کردم به خواندن کتاب. شانس آوردم خط کتاب مثل خط وقف نامه نبود و شبیه خط های کتاب های قدیمی بود و خدا را شکر، آدم خوش خط و باحوصله ای نوشته بود. بعضی از صفحات، به خاطر اینکه دوربین خوب فوکوس نکرده بود، واضح واضح نبود. خیلی

زور زدم تا بتوانم درست بخوانمش. نثرش هم قدیمی بود و بعضی از کلماتش را خوب نمی‌فهمیدم، ولی ارزشش را داشت. آن همه پول پرینت و آن همه التماس و خلاصه، راضی بودم. این را هم بنویسم از بس حواسم پرت کتاب شده بود، یادم رفت بروم حرم یا حتی سوغاتی‌ای چیزی برای زن و بچه‌ام بخرم. نزدیک بود از قطارم هم جا بمانم، البته شانس آوردم قطار تأخیر داشت و رسیدم.

بعد از آن سفر، دوسه سالی را صبر کردم گندش درنیاید و بعد یک روز مرخص گرفتم و آن پرینت‌ها را برداشتم، رفتم تهران بدهم چاپشان کنند. آخر یف برده، این بنده خدا این همه زحمت کشیده بود و جایی اثری از کارش نبود. من هر کی می‌بردم یا می‌گفتند خیلی کتاب توی نوبت چاپ دارند یا کتاب روان‌شناسی می‌خواهند. یک سری از آنان هم که می‌گرفتند و ورق می‌زدند، می‌گفتند باید نوشته خودتان باشد و برایشان مسئولیت دارد و نمی‌تواند. کتاب یک نفر دیگر را چاپ کنند. این شد که رفتم پیش تایپیست و نفتم همه‌اش را برایم تایپ کند و اسم خودم را هم به عنوان نویسنده، اول کتاب بزنم.

خانم تایپیست عینک فریم صورتی به چشمش بود و شیشه‌اش قوس ضخیمی داشت، گفت: «دودره بازی هم حدی داره! من که پولشو ازتون می‌گیرم، ولی اون بنده خدا نویسنده‌اش؟» «داره طفلی! حالا که خودتون اصرار دارین، باشه می‌شه صفحه‌ای هزار تومن، اگه می‌خوانین؟ آخه کار غیرقانونی نمی‌کنم، اگه بفهمند، جواز کسبمو باطل می‌کنند!» با خودم گفتم: جهنم، باشه. گفتم: «صفحه‌ای پونصد تومن قبوله بزنین... ساعت چند بیام؟» پرینت‌ها را گذاشت روی جا کاغذی بغل مانیتور و گفت: «بیعانه‌اش پنجاه هزار تومن میشه، پس فردام بیاین تحویل بگیرین.» می‌ترسیدم گم و گورشان بکند یا بلایی به سرشان

بیاورد، گفتم: «خیلی ممنون، اگه میشه می‌شینم همین‌جا؟» خندید و گفت: «عجب سریشی هستینا؟! باشه ولی زودتر فکر نکنم تموم شه.» او شروع کرد به تایپ کردن و منم موبایلم را درآوردم و زنگ زدم به اداره. مسئول اداری گوشی را گرفت، بهش گفتم حال زنم خوب نیست و آوردمش تهران و توی بیمارستان است و باید تا پس فردا که عملش می‌کنند، پیشش باشم. اگر می‌شود سه روز دیگر به مرخصی ام اضافه کنید. زنم خبر قبول کرد، تازه گفت خودش می‌رود پیش مدیرکل و برایش توضیح می‌دهد و ازش امضا می‌گیرد. موقع خداحافظی هم گفت اگر پولی چیزی خواستم بهش زنگ بزنم تا از بچه‌های اداره بگیرد و برایم بفرستد. تشکر از خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم توی جیبم. خانم تایپیست سرش را تکان داد و لب‌هایش را تابی داد و چیزی نگفت. فکر کنم او هم مرا داشت نفرین می‌کرد. پیش خودش می‌گفت منی که به این راحتی دروغ می‌گویم، لابد منم کارهایم همین‌طور است و خدا به زمین گرم بزند.

راستش آقای مدیر، من دلم نمی‌خواست مردم راجع به من این‌طوری قضاوت کنند، ولی مجبور بودم. خدا من را تنها راهی بود که می‌توانستم خدمتی به این همشهری‌ام بکنم. کار تمام شد. وقتی داشتم پولش را می‌دادم، گفت: «می‌خواهی بپرش انتشارات امیرکبیر، کتابای تاریخی رو اونا چاپ می‌کنند.» تشکر کردم و گفتم: «نه خیلی ممنون! جایی آشنا دارم.» می‌ترسیدم آشنایی توی انتشارات داشته باشد و بخواهد آبرو و حیثیت‌ام را ببرد. آمدم بیرون و سراغ انتشارات شما را از مردم گرفتم تا رسیدم به انتشارات و بقیه‌اش را خودتان می‌دانید یا لابد برایتان گفته‌اند.

آخر یک روز قراردادی به من دادند که پایش امضای شما بود. ظاهراً

کتاب، فروش خوبی داشت که حتی توی کتاب فروشی ها و کتابخانه های شهر ما هم بود. ولی ماجرا همین جا تمام نشد.

وقتی برگشتم خانه مان، زنم مریض شد و همان طور که در اول نامه خدمتتان عرض کردم، چند باری توی بیمارستان بستری و عمل هم شد. خودم به درک، دلم برای او می سوزد. بیچاره کاری نکرده، به پای آتش من می سوخت. به خدا قسم، پول قرارداد را که همکارانتان برایم واریز کردند بر دم قلم و پاک کن خریدم و دادم آموزش و پرورش وقف بشود توی روستای استان بچه ها مشق هایشان را با آن بنویسند. حتی نخواستیم اسمم را هم آنجا توی دفتر خیرین بنویسند و الان برای شما این ها را می نویسم، خدا شاهد است می خواهم شما دچار سوء تفاهم نشوید. حالا این ها را نوشته ام. اگر دوست داشتید، جای مقدمه کتاب چاپش کنید، اگر هم نخواستید به پای دانه، هر چه خودتان صلاح می دانید. راستی، تا فراموش نکردم یک بخش از کتاب هم به اسم پی تک است و در چاپ اول نبوده، چون اسم نویسنده تویش بود و من به شما نداده بودم برایتان گذاشته ام. این را به اسم چهار فصل کتاب را مُلا اسماعیل به اسم های فصل های سنگسری نوشته بود. برای بعضی ها سؤال بود و توضیحی از آن در کتاب نیامده بود. این بخش پی تک هم به معنای پنج روز آخر سال است و روزهای خدا که در آن سال لیل است. آخر سنگسری ها سال را به ماه های سی روزه تقسیم می کنند و آن پنج روز هم هست، هر چهار سال یک بار یک روز بهش اضافه و بعد کم می شود. ببخشید سرتان را به درد آوردم. باز هم می گویم اختیار با شماست، ولی از شما خواهش می کنم به خاطر نوشته های من، کتاب مُلا اسماعیل را به خاک خوردن نیندازید.